

L. J. SMITH

# The Vampire Diaries

The Return: Shadow Souls

cerita baru  
yang  
mendebarakan



خاطرات خون آشام

سری بازگشت

ارواح سایه

نوشته ال - جی - اسمیت

برگردان عزیزی کیا، م - سالواتوره

[Mysticfalls.mihanblog.com](http://Mysticfalls.mihanblog.com)

[Mysticfalls.salvatore@gmail.com](mailto:Mysticfalls.salvatore@gmail.com)

تقدیم به مادر عزیزم  
که یادش در هر تپش قلبم نهفته و حضورش در هر ثانیه جاری است.  
م. سالواتوره

الینا فریاد زد: «تالن... وای، از این طرف!» وبا نهایت سرعت دوید تا از اتاق خارج شود. این یک حرکت استراتژیک بود. آیا جغد برای گذشتن از درِ باز هم کوچک‌تر می‌شد یا حاضر بود برای ماندن بالای سر الینا پناهگاه خود را ویران کند؟

حرکت استراتژیک خوبی که در آخر چندان فایده‌ای نداشت. جغد کوچک شد و به سرعت گلوله از در بیرون پرید سپس به حالت هیولامانند خود بازگشت تا به الینا که دوان‌دوان از پله‌ها پایین می‌رفت، حمله کند.

بله، دوان‌دوان! الینا، با تمام قدرتش که به چشم‌ها هدایت کرده بود، از پله‌ای به پله‌ی دیگر می‌پرید درست همانند دیمن که قبلاً این کار را کرده بود. حالا وقت ترسیدن نبود، وقت فکر کردن نبود، الان فقط به قدری وقت داشت که شی کوچک، سخت و هلالی درون دستانش را بچرخاند.

شینچی و میسائو... آن‌ها موفق شده بودند به درون خانه‌ی بلادود راه پیدا کنند.

پس باید آنجا پلکانی یا همچین چیزی از جنس شیشه باشد که حتی از چشم دیمن هم مخفی مانده بود، مثلاً در باغچه‌ی گلی که صابر ایستاد و پارس می‌کرد. نه... دیمن چنین پلکانی را می‌دید، پس حتماً با خود نردبان آورده بودند. برای همین ردپاها همانجا تمام می‌شد. آنها مستقیم بالا، به داخل کتابخانه رفته بودند. گل‌های داخل باغچه را هم له کرده بودند برای همین اکنون گل‌های تازه حال و روز خوبی نداشتند.

الینا در بجگی از خاله جودیت یاد گرفته بود که مدتی طول می‌کشد تا گلی را که پیوند یا قلمه زده‌اند دوباره جان بگیرد و جوانه بزند.

جهش... پرش... جهش... من روحی از آتش هستم. نمی‌توانم یک پله را هم از دست بدهم.  
 من عنصری از آتش هستم. جهش... پرش... جهش.

و سپس چشم الینا به کف طبقه‌ی اول افتاد، سعی کرد دیگر روی آن نپرد اما او که اسیر جسم خود بود، از کمی قبل، بی‌اراده پریده بود. به قدری محکم روی زمین افتاد که یک طرف بدنش بی حس شد اما همچنان آن هلال گرانبها را در چنگ خود نگه داشت.

منقاری غول پیکر روی شیشه، درست نقطه‌ای که الینا یک لحظه قبل از لیز خوردن قرار داشت، فرود آمد. چنگال‌هایی به کمر الینا کشیده شدند.

بلادود هنوز هم از تعقیب او دست نکشیده بود.

\*\*\*

سیج و گروه خون‌آشام‌هایش متشکل از مردان و زنانی جوان و نیرومند به سرعت یک سگ دونده در حرکت بودند. صابر می‌توانست هدایت‌شان کند اما فقط با همان سرعتی که خودش می‌توانست بدود. خوشبختانه به نظر نمی‌رسید تعداد زیادی از افراد بخواهند سگی هم‌وزن خودشان را که حتی سنگین‌تر از گداها و بچه‌هایی بود که در سر راهش به بازار قرار می‌گرفتند، به مبارزه تحریک کنند.

بچه‌ها اطراف کالسکه تجمع کرده بودند و حرکت‌شان را به شدت کاهش می‌دادند. در این زمان سیج جواهر ارزشمندی را با کیفی پر از پول خرد مبادله کرد و در حالی که پیش می‌رفتند، سکه‌ها را در پشت کالسکه پراکنده کرد تا صابر آزادانه حکمرانی کند.

آنها از هزاران اسب و خیابان گذشتند، اما صابر یک سگ شکاری عادی نبود. قدرت او برای گیج کردن بیشتر خوناشام‌ها کفایت می‌کرد. کافی بود یکی دو مولکول کلیدی به مشامش بخورد و دیگر می‌توانست به دنبال شکارش بگردد. جایی که سگ‌های دیگر ممکن بود با رد یکی از هزاران کیتسونی که از آنجا عبور کرده بودند، گیج شوند، صابر به بررسی مشغول

می‌شد و ملکول‌های سازنده‌ی رایحه را به خاطر نداشتن شکل، اندازه یا ساختار کاملاً یکسان رد می‌کرد.

زمانی رسید که حتی صابر هم گویی شکست خورد. به یک تقاطع ۶ طرفه رسید، بی‌توجه به عبور و مرور کالسکه‌ها و درحالیکه کمی می‌لنگید، به دور خود چرخید اما به نظر نمی‌آمد که بتواند راهی را انتخاب کند. سیج پیش خود اندیشید، *نگران نباش دوست من، منم بودم نمی‌تونستم انتخاب کنم. راه خیلی درازی آمده‌ایم اما واضح است که آن‌ها از این هم جلوتر رفته‌اند.* هیچ راهی برای بالا رفتن، کندن و از زیر زمین رفتن هم نیست... سیج مردد ماند، به اطراف رد خونی که چرخ‌های کالسکه در خیابان به جای گذاشته بود، نگاه کرد.

همان لحظه، ناگهان چیزی حس کرد.

درست روبه‌رویش، در سمت چپ یک عطاری دیده می‌شد. آن عطاری بایستی هزاران عطر فروخته باشد و میلیون‌ها مولکول عطری در هوای آنجا پراکنده بود. صابر کور شده بود. این چشمان براق، مشتاق و تیره‌اش نبود که نابینا شده بود بلکه آن حسی که بیش از همه اهمیت داشت با میلیون‌ها رایحه‌ای که به مشامش هجوم بردند، بی‌حس و نابینا شد.

خون‌آشام‌های داخل کالسکه داد می‌زدند که یا ادامه دهند یا برگردند. وای که آنها هیچ حسی از ماجراجویی حقیقی نداشتند. فقط یک نمایش خوب می‌خواستند. و بیشترشان برده‌هایی داشتند که بی شک مراسم شلاق‌زنی را برایشان ضبط می‌کردند تا بتوانند در اوقات فراغت تماشا کنند و در خانه لذت ببرند.

در همان لحظه نوری آبی و طلایی در تصمیم‌گیری به سیج کمک کرد. عه، بین یه فرشته‌ی نگهبان!

"از این طرف صابر!"

وقتی سیج شانس مسیری را انتخاب کرد و صابر را به مسابقه با خون آشامی دونده واداشت تا از معبر خارج شوند و به خیابان دیگری بروند، سر و دم صابر پایین افتاد.

اما پس از آن، به طرز معجزه آسایی، دم صابر دوباره بالا رفت. سیج تخمین می‌زد که حالا دیگر حتی یک مولکول هم از رایحه کیتسون‌ها نمیتوانست در بینی صابر باقی مانده باشد...

*اما خاطره‌ی رایحه‌ها ...هنوز هم وجود داشت ...*

صابر بار دیگر در حالت شکار قرار گرفت، با سری پایین و دمی راست، تمام قدرت و هوشش روی هدفش متمرکز بود، تنها و تنها یک هدف: پیدا کردن مولکولی دیگر که با مدل سه بعدی درون ذهنش مطابقت داشته باشد. حالا که با بوی تند رایحه‌های غلیظ و متفاوت کور نبود، می‌توانست بهتر فکر کند. و همین تفکر او را گوش‌به‌زنگ ساخت و در خیابان‌ها سرگردان کرد و پشت سرش اغتشاشی به وجود آورد.

- کالسکه رو چی کار کنیم؟

- کالسکه را فراموش کنید، چشم از اون مرد و سگش بردارین!

سیج که در تلاش بود تا صابر را دنبال کند، میدانست یک تعقیب و گریز چه موقع به پایان می‌رسد. خطاب به صابر اندیشید، تانکیولیتی<sup>۱</sup>! در عین حال خیلی آرام کلمه را به زبان آورد. هیچ وقت مطمئن نبود که دوستان حیوانش قدرت تلپاتی دارند یا نه اما دوست داشت باور کند که چنین قدرتی دارند و در عین حال طوری رفتار می‌کرد که گویی ندارند. به خود گفت: تانکیولیتی!

---

Tranquillité،<sup>۱</sup> صلح، اینجا به معنای آرام باش.

و به این ترتیب، هنگامی که سگ سیاه عظیم با چشمان درخشان و سیاهش و مرد به چند قدمی یک ساختمان زهواردررفته خاص رسیدند، در سکوت بودند. سپس، گویی به پیاده روی دلپذیری در روستا مشغول باشند، صابر نشست و لهله زنان و با قیافه ای خندان به صورت سیج نگاه کرد. او در سکوت دهانش را باز و بسته می کرد انگار به صورتی خاموش واق واق کند.

سیج منتظر خون آشام های جوان تر ماند تا به او به پیوندند و بعد در را باز کرد. در نزد چون که می خواست از عنصر غافل گیری استفاده کند، در عوض مشت آهنینش را به در کوفت و به دنبال چفت و قفل و زنجیر گشت. اما از هیچ کدام خبری نبود. در عوض یک دستگیره یافت.

قبل از این که در را باز کند، داخل شود و با خدا می داند چه خطرانی روبه رو گردد، به افراد پشت سرش گفت " تمام اموالی که غارت کنیم متعلق به ارباب دیمنه، من هم مباشر او هستم؛ تازه فقط به خاطر مهارت های سگ من بود که تا همین جا هم آمدیم.»

جمعیت با گلایه یا حرکاتی بی تفاوت توافق خود را نشان داد.

سیج گفت: «بر همین اساس هر خطری هم که باشه، اول خودم باهاش مواجه میشوم . صابر! حالا!»

پشت سر هم به اتاق ریختند، چیزی نمانده بود در را از لولا در آورند.

\*\*\*

الینا بی اختیار گریه می کرد. بلادود همان کاری را کرد که دیمن دلش نمی آمد انجام بدهد؛ کمر الینا را تا پاشنه ی پاهایش خراشیده و ردی از خون به جا گذاشته بود. با این حال وقتی



که الینا توانست در خروجی شیشه‌ای را پیدا کند، ذهن‌های دیگری را حس می‌کرد که او را حمایت می‌کردند، به او نیرو می‌بخشیدند و در بخشی از درد و رنجش سهیم می‌شدند. بانی و مردیث راهشان را از میان شیشه‌های بزرگ شکسته ادامه می‌دادند تا به الینا برسند. آنها بر سر جغد فریاد می‌زدند و تالن، قهرمانانه از بالا حمله می‌کرد.

الینا بیشتر از این طاقت نداشت. باید می‌فهمید. باید می‌فهمید که این شیء فلز مانند که از لانه‌ی بلادود برداشته بود، یک تکه آشغال کثیف نباشد. همین حالا باید می‌فهمید.

او که لباس بداقبال به رنگ خورش را به تکه فلز کوچک و قراضه می‌کشید، یک لحظه به پایین نگاه کرد و درخشش سرخ رنگ خورشید را در پس‌زمینه‌ای از طلا و الماس‌ها و دو گوش کوچک به عقب تا خورده و چشم‌هایی سبز و شفاف دید.

جفت نیمه‌ی اول کلید روباهی در دستش بود که فقط روی به سویی مخالف داشت.

چیزی نمانده بود پاهای الینا سست و تعادلش از دست برود.

نیمه‌ی دوم کلید روباهی در دست او بود.

الینا به سرعت دستش را آزاد کرد و انگشت به داخل جیب کوچک خاصی که بانو الما شخصاً به دقت پشت یک الماس دوخته بود، فرو برد. به محض تمام شدن کار صابر و تالن با اولین نیمه کلید روباهی آن را داخل جیب گذاشته بودند. حالا که الینا دومین نیمه را داخل جیبش فرو می‌کرد با احساس حرکتی درون جیب خود سراسیمه شد. چه بلایی سر دو تکه کلید روباهی می‌آمد؟ آیا داشتند یکی می‌شدند؟

منقاری سیاه به دیوار کنار او کوبیده شد.

الینا بدون این که فکر کند، سر دزدید و غلط خورد تا از دست او فرار کند. وقتی انگشتانش به پرواز درآمد تا مطمئن شود کیسه گره خورده و جایش امن است در اثر لمس شیءای آشنا داخل آن به حیرت افتاد.

نکند کلید نیست؟

نخیر، کلید نیست!

دنیا به دور سر الینا می چرخید. دیگر هیچ چیزی مهم نبود؛ نه چیزی و نه حتی زندگی خودش. کیتسون های دوقلو آنها را فریب داده بودند. آنها خون آشام و انسان های احمقی را که جرأت کرده بودند با آنها در بیفتند به بازی گرفتند. اصلا کلید دوقلوی روباهی و جود نداشت.

با این حال امید هنوز در وجودش زنده بود. استفن همیشه چه می گفت؟ مای دیر مای<sup>۲</sup> هرگز نگو هرگز. الینا که می دانست دست به چه خطری می زند و می دانست باید احمق باشد که به چنین خطری متوسل شود بار دیگر انگشتش را داخل کیسه برد. چیز خنکی بر روی انگشتش لغزید و همانجا ماند.

الینا نگاهی به پایین انداخت و با دیدن صحنه ی پیش روی خود یک لحظه مات و مبهوت ماند. روی انگشت چهارم دستش حلقه ای طلا با نگین های الماس می درخشید. روی آن دو روباه به هم پیچیده بودند و هر کدام روی به سمت مخالف داشتند. هر روباه دو گوش، دو چشم سبز براق و یک بینی تیز داشت.

<sup>۲</sup> Mai dire mai: هرگز نگو هرگز

همین. این جواهر بدلی به چه درد استغن می‌خورد؟ کوچکترین شباهتی به کلید بالدار موجود در تصاویر زیارتگاه‌های کیتسون‌ها نداشت.

به عنوان جواهر هم قطعا میلیون‌ها بار کم ارزش‌تر از جواهراتی بود که تا این لحظه برای به دست آوردن آن خرج کرده بودند.

آن لحظه بود که الینا متوجه چیزی شد.

از چشم یکی از روباه‌ها نوری تابید. اگر الینا از نزدیک به آن خیره نشده، یا در حال حاضر به سالن رقص سفید والس که رنگ‌ها را حقیقی نشان می‌داد نرسیده بود، شاید متوجه آن نور نمی‌شد. اما حالا که دستش را تکان می‌داد، نور مستقیم به روبه‌روی او می‌تابید و درخشش آن از چهار چشم روباه‌ها بیرون می‌آمد.

پرتوی نور دقیقاً رو به سمت سلول استیغن می‌درخشید.

امید مانند ققنوس در قلب الینا اوج گرفت و الینا در سفری روحانی از هزارتوی اتاق‌های شیشه‌ای به بالا صعود کرد. موسیقی والسی که پخش میشد از فاوست بود. دور از خورشید و در عمق قلب شهر؛ درست همان‌جایی که استغن بود. درست همان‌طور که نور سبز کمرنگ درون چشمان روباه هم از قلب آن بیرون می‌تابید.

الینا سوار بر فراز امید، حلقه را چرخاند. نور چشمان هر دو روباه خاموش شد، اما هنگامی که حلقه را چرخاند به طوری که روباه دوم و سلول استیغن در یک خط قرار گرفتند، نور چشمکی زد.

سیگنال‌های مخفی. اگر الینا از قبل نمی‌دانست سلول استغن کجاست چقدر باید این حلقه را نگه می‌داشت بی‌آن‌که راه به جایی ببرد؟

احتمالاً بیش از روزهای باقیمانده از زندگی استیفن طول می کشید.

اما حالا فقط کافی بود که الینا تا رسیدن به استیفن دوام بیاورد.